



پیغام عشق

قسمت صد و سی و چهارم



بنام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار 😊

✨ برنامه ۸۴۱، غزل ۱۲۰۵ ✨

🌸 سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس

🌸 گرچه ملول گشته‌ای کم نرنی ز هیچ کس

هر گاه ذره‌ای فضا را گشودم و از عدم تو نوشیدم، جان من از عشق تو مست شد و دوباره خواست تا از جام الست بنوشد.
اما اختیار در دست من نبود. به اذن تو اجازه حضور در گلستان را یافتیم و بی اذن تو نیز، دوباره راه نخواهم یافت. دیر است گرفتار ذهن شده‌ام و در دام ذهن افتاده‌ام، ملول گشته‌ام و از دست ذهن به تنگ آمده‌ام، اما مستی جامی که نوشیده‌ام، در دل و جانم باقی مانده و فراموشم نمی‌شود.

امتداد تو در من، در زیر همانیدگی‌هایم، به تله افتاده و دیگر می ناب را به علت بستن فضا، قضاوت، مقاومت، بی‌صبری و ناشکری دریافت نمی‌کنم.

چهار بعد وجودم، از برکات تو خالی مانده، می بیشتری می‌خواهم تا جان تشنه خود را سیراب کنم، هر چند در دریای ابدیت و بی‌نهایت تو هر که فرو شد، تشنه تر بیرون آمد.

اما می‌دانم، کمک و یاری تو نزدیک است و کیست که از باران رحمت و برکت تو بی‌نصیب مانده باشد؟

یاری تو هر لحظه در راه است و خوشا انسانی که هر لحظه ناظر خویش است و نورافکن را بر روی خود گذاشته، تا از دست همانیدگی‌ها نجات یابد، تسلیم است و در برابر هر آنچه پیش می‌آید، فضا را می‌گشاید و از می حضور تو می‌نوشد.

🌸 چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش

🌸 ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس

به انجام کارهایی که در نظر ذهنم مهم بود، مشغول بودم که در برابر فکر و اتفاقی که از جانب تو آمده بود، مقاومت کردم و با فرمان ذهن جلو رفتم، آن را بی ارزش، دانستم و ندانستم، حساب و کتاب ذهن، با *کن فکان* تو نمی‌خواند و تمام قانونهای عقل جزوی را بر هم می‌زند.

همین شد که از لطف تو که در قالب آن اتفاق به ظاهر بی ارزش، بر من می‌گذشت غافل شدم، در دام ذهن افتادم و از برکت و فراوانی تو که لایه لای همان رخداد در نظر ذهن بی ارزش پنهان گشته بود، بی بهره و بی نصیب ماندم و چه کیفی از این سخت تر که انسان در زیر چتر و لوای حضور تو نباشد و دستخوش حوادث ناپایدار ذهن گردد!

🌸 گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت

🌸 همنفسی خوش است خوش هین مگریز یک نفس

موافقت با تو همان گشودن فضای بسته شده و رهایی از قضاوت و مقاومت است.

هر انسانی اگر در اطراف وقایع روزگار، فضا را نگشاید، دچار انقباض و واکنش خواهد شد که حاصلی جز درد ندارد.

ای زندگی، می‌خواهم، با تو قرین باشم و انرژی و عشق را از تو دریافت کنم، می‌خواهم همنشین تو باشم، فضا را بگشایم تا یاری تو، که تک تک ما انسان ها را، بدان وعده داده برسد و از زندان ذهن رها شوم.

می‌دانم که لحظه‌ای از یاران عشقی جدا شدن و قرین شدن با نامحرمان درگاهت، می‌تواند گندم اعمال یک ساله‌ام را بدزدد، پس با آگاهی از این مسئله، فضا را هر چه بیشتر باز می‌کنم و از مصاحب ناجنس احتراز می‌کنم.

🌸 نخست موعظه پیر صحبت این حرف است

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید 🌸

حافظ، غزل ۲۴۴

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق 🌸

بر او نمرده به فتوای من نماز کنید 🌸

از همنشینی با ذهنم که بزرگترین دشمن من است می پرهیزم، اما با او ستیزه نمی کنم و می دانم که از همین نقطه تاریک است که صبح حضور را می توان به تماشا نشست.

ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود 🌸

ما بپزیم هم به هم ما نه کمیم از عدس 🌸

داستان جدایی ما انسان ها از اصل و ذات الهی مان، انفرادی نیست و تمام ما در این قصه، غمی مشترک و دردی مشابه داریم.

بنا به هوشیاری هر شخص و همانیده شدنش با چیزها، شدت و ضعف این غم و درد نیز متفاوت است.

حال ما، بازیگران قصه آفرینش، می توانیم با فضاگشایی هر چه بیشتر، به همدیگر کمک کنیم، ماه حضورمان را پر رنگ کنیم تا تلاّو تابش آن دیگر خفتگان را نیز بیدار کند.

دیوان شمس، ۳۹۳

زآسمان دل برآ ماها و شب را روز کن 🌸

تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست 🌸



با قضاوت و مقاومت، سبب تحریک دیگر من های ذهنی نشویم و با کار کردن روی خود و پذیرش هر چه بیشتر و بیشتر، باعث پختگی همدیگر شویم تا به آن دریای وحدت خداوند وصل شویم که همه ما امت واحده ای بوده ایم و به همان روی نیز آهنگ رفتن می کنیم.

قرآن کریم، سوره انبیا، آیه ۹۲

ان هذه امتکم امة واحدة و انا ربکم فاعبدون:

همانا این امت شماست امتی یگانه، و من پروردگار شما هستم، پس مرا پرستش کنید

من نبرم ز سر خوشان خاصه از این شکر کشان

مرگ بود فراقشان مرگ کرا بود هوس

به حضور رسیدگان در گاهت که با گشودن فضا، عدم قضاوت و مقاومت، داشتن تسلیم، شکر و صبر، از گلستان عدم شکر می ستانند همانانی هستند که باید خود را بدانان متصل نگه داریم.

ارتعاش انسان زنده به حضور بسیار قویست و می تواند، بر سیاهی دیگر من های ذهنی بتابد و آنها را هر چند به مدت کوتاهی، به ارتعاش عشق در آورد.

و دیگر چنین انسانی مانند قبل نیست چرا که حلاوت حضور، شیرینی حاصل از هم هویت شدگی ها را رسوا و تلخی پس از شیرینی قلبی را آشکار می سازد.

او با گشودن فضا در می یابد که اگر بتواند به عدم دست یابد، از شادی و خرد الهی بهره جوید، جنس این شادی، چون شادی و مستی ذهن نیست که بامداد خمار در عقبش باشد. شادی است اصیل، بی سبب، بی پایان و وصف ناپذیر...

پس از همدردان که دردشان زنده شدن به زندگیست لحظه‌ای نمی‌برد و می‌داند اگر لحظه‌ای قرینش را عوض کند دوباره به گور ذهن خواهد رفت و چون مرده‌ای بیش نیست.

🌸 دوش حریف مست من داد سبو به دست من

🌸 بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس

آنگاه که مرکز دل را گشوده بودم، زندگی مرا از جام خود نوشاند و من قرین عدم شدم و حاصل آن عشقی شد که با ارتعاش آن، بر سر تمام همانیدگی‌ها می‌کوبم و دیگر از آنها زندگی نمی‌جویم چرا که زندگی را با گشودن فضا تجربه و کالای معیوب ذهن را در پرتو چراغ عدم، شناسایی کردم، حال باید صبور باشم تا خداوند با قضا و کن فکان خود بر من بدمد و جان مرده‌ام را حال و هوایی تازه بخشد.

🌸 نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود

🌸 زانکه خدوک می‌شود خوان مرا از این مگس

پای من در برابر همانیدگی‌ها سست است و میل دارد که هر لحظه با یک چیز آفل هم هویت شود، اما حال که جرعه‌ای از جام او را نوشیده‌ام و از بودن در کنار به حضور رسیدگان، قرینی نیک برگزیده‌ام، دیگر جان خود را با این همانیدگی‌ها نخواهم خست و پریشان نخواهم کرد.

🌸 من پس و پیش ننگرم، پرده شرم بردرم

🌸 زانکه کمند سکر می، می‌کشدم ز پیش و پس



دیگر گرفتار زمان روانشناختی نخواهم شد. در حسرت گذشته‌ای که از دست رفته و افسون آینده‌ای که نیامده خود را گرفتار ذهن نخواهم کرد، احساس شرم و شکست را که *صلاح کار کجا و من خراب کجا را* فراموش خواهم کرد و حلقه بندگی زندگی را بر گردن خواهم افکند تا هر جا که میل اوست روم.

شاعر نامشخص است

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست 

می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست 

خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما 

شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس 

شب ذهن را جشن می‌گیرم، از همانیدگی‌ها و سیاهی‌هایی که در اطراف گوهر وجودم تنیده‌ام نمی‌هراسم و این سیاهی را فرصتی دوباره می‌دانم، که با گشودن فضا و عدم قضاوت و مقاومت و شکستن خط کش ذهن به دنبال نتیجه با عقل جزوی نگستن، دریچه‌ای به سوی باغ حضور بگشایم و می‌دانم که این آغاز کارست و هر چه بیشتر در کار باشم تشنه‌تر می‌شوم و در دریای بیکران وحدت و ابدیت او عمق و سکون بیشتری خواهم یافت.

اما شرط را فراموش نمی‌کنم تسلیم و رضا، صبر و فضا گشایی، خاموشی و دنبال کار خود بودن، مداومت و تکرار، تعهد و وفاداری و رستن از قضاوت و مقاومت ذهن.

آنگاه خداوند است که پاسبان دل خالی شده‌ام می‌شود و سکان زندگی مرا به دست می‌گیرد و به ساحل نجات بخش عدم می‌کشاند.

 آمد عشق چاشتی شکل طیب پیش من



دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس 

خداوند هر لحظه می خواهد مرا مداوا کند و از خواب ذهن بیرون کشد. می خواهد خود را از طریق من بیان کند و در من جاری شود، پس هر لحظه با پیش آوردن قضا، مرا متوجه وضعیتم می کند و هشدار می دهد که با انبوهی از همانیدگی ها وضع خوبی ندارم و نبض زندگی در من به علت مردگی ذهن کند می زند و جان حضورم در خطر است.

 گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش

دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس 

زندگی به من نشان داد و در گوش دلم گفت فضا را بگشا، درد هوشیارانه بکش، صبر کن، تسلیم باش، قضاوت و مقاومت را رها کن، تا بدین گونه حال دل هم هویت شده با چیزهای را خوب کنم، اوضاع نابسامان زندگیت را رونق بخشم و نبض زندگی را که همان حضور در لحظه حال است را در تو به صدا در آورم و این در حالی بود که من کمی بیدار شده بودم و درد انداختن هم هویت شدگیها دلم را که مملو از نقطه چین ها شده بود را، سوزانده بود اما جرعه ای دیگر از آن شراب بیدار کننده را می خواست و درد تشنگی را به دست آورده و طالب این تبدیل گشته بود.

 گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور

باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس 

گفت حال که طعم زندگی و عدم را ذره ای چشیده ای، دیگر با آفلین هم هویت مشو، از آنها زندگی مخواه، از شراب اصیل من که خماری در پی ندارد، شادیش از درون می جوشد و مستیش ماندگار است جان خود را سیراب کن.

با گشودن فضا در هر لحظه، پذیرش، عدم قضاوت و مقاومت، داشتن صبر و شکر، متعهدانه در کار باش تا از شراب صافی شده و خالص من بنوشی به زندگی وصل گردی و در این راه کاملاً مختاری و در هر لحظه با دو انتخاب روبرویی یا از شرابی



می‌نوشتی که درد هم هویت شدگیها صافیش را بر هم زده‌اند، یا با گشودن فضا و ماندن در لحظه ابدی حال، از شراب خالص من که ذره‌ای ناخالصی ندارد خود را سیراب می‌کنی.

🌸 گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را

🌸 نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس

آنگاه که فضا را گشودم و برای لحظاتی مرکز مرا عدم کردم، دیگر به اسباب نیاز نداشتم، چرا که با بودن در دریای وحدت تو، دوباره به ذهن رفتن و تو را با ذهن جستجو کردن، ابله‌ی بود.

🌸 خامش باش ای سقا کین فرس الحیات تو

🌸 آب حیات می‌کشد بازگشا از او جرس

چون سقا که مشک آب دارد، من نیز که امتداد خداوند و زندگی هستم و رسالتم بیرون کشیدن آب حیات، از زیر همانیدگی‌ها ست، در جستجوی زندگی هستم و اینکه بتوانم دوباره به اصل خود وصل شوم، اما سر و صدای این هم هویت شدگیها آنقدر زیاد شده، که از یاد برده‌ام که دنبال چه بوده‌ام؟

باید این زنگوله ذهن را که فقط حواس مرا از رفتن به مقصد اصلی باز می‌دارد از گردن زندگی باز کنم و به آب حیات دست یابم.

🌸 آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

🌸 زین سببست مخفی آب حیات در غلس

غیرت الهی اجازه ورود به فضای یکتایی به هر انسان ذهنی که در نظر خودش نیک است و در ذهن نام و آوازه‌ای دارد، را نمی‌دهد.



او را می‌آزماید، چندین بار از غربال همانیدگی‌ها می‌گذراند، طلب او را در محک امتحان می‌گذارد که آیا زنده شدن به زندگی نیز چون دیگر خواسته‌های ذهنی‌اش خواسته‌ای زودگذر و فانی است، یا نه طلب واقعی را در او مشاهده می‌کند.

صرف اینکه خداوند ما را انسان آفریده، دلیل ورود بر گلستان حضور نمی‌شود و هر انسانی باید از آزمون الهی سربلند بیرون آید و این ممکن نیست مگر با گشودن فضا، داشتن صبر، تسلیم و مجدانه و متعهدانه در کار بودن و هر لحظه با پذیرش اتفاقات، پیمان الست را بلی گفتن.

در این حال است که باران رحمت الهی بر سرمان باریدن می‌گیرد، هر آنچه از سیاهی‌های ذهن که بر جا مانده باشد را می‌شوید و ما را با خرد و هدایت الهی خودش در پناه امن خود، در آغوش می‌کشد انشالله.

با احترام سرور از شیراز 🙏❤️❤️❤️

با سلام

در دفتر اول از بیت ۱۴۵۹ داریم:

مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۵۹

گر نخواهی در تردد هوش جان

کم فشار این پنبه اندر گوش جان

مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۰

تا کنی فهم آن معماهاش را

تا کنی ادراک رمز و فاش را

ما در مرحله‌ای هستیم که آن هوشیاری و قابلیت را داریم که تشخیص بدهیم نمی‌خواهیم در فضای ذهن، در فضای شک و تردید و ترس و جدا از فضای آگاهی درون بمانیم. تمام این بازی‌های من ذهنی از مقاومت، نپذیرفتن و نارضایتی ما از اتفاق این لحظه و همچنین از قضاوت خود و دیگران می‌آید و در این حالت است که ما ناآگاهانه پنبه‌ی من ذهنی را در گوش جانمان فشار می‌دهیم و خودمان را از شنیدن پیام‌های زندگی در فضای زیر فکرها محروم می‌کنیم.

ولی می‌توانیم با نیروی اراده و قدرت انتخاب که از روح ما می‌آید این بار هوشیارانه، با اعتماد به خرد زندگی، با پذیرش هر آنچه که هست من ذهنی خود را در آغوش بگیریم و میزبان خوبی برای هر آنچه که به سطح ذهن می‌آید باشیم.

در حالت پذیرش بی‌قید و شرط و بی‌مقاومتی، من ذهنی مان مثل سنگ اصحاب کهف آرام و مودب می‌نشیند، ساکت است، فرمان آنصتوا اجرا شده، ذهن آرام است و گوش هوشیاریمان می‌تواند پیام زندگی و پیام صلح با خوشتن را بشنود.



در این حالت زندگی آنچه را که لازم است برای ما فاش و آشکار می‌سازد تا در این فضای باز شده بفهمیم چه چیزی را شناسایی و از مرکزمان پاک کنیم و اثر آن در درون و بیرون چیست؟
پس درک معما و راز زندگی با تسلیم حقیقی ما و گشودن فضای اطراف اتفاقات بر ما روشن خواهد شد.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۱

پس محل وحی گردد گوش جان

وحی چه بود گفتنی از حس نهان

مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۲

گوش جان و چشم جان جز این حس است

گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

اگر پنبه من ذهنی را که شنیدن صدای هم هویت شدگیها در سر ماست، در گوش جانمان فشار ندهیم و با تمام وجود پذیرا و تسلیم هر آنچه که هست باشیم، گوش جان ما محل وحی می‌شود و پیغام زندگی را که از حواس ظاهری و فکرهای ما نهان است را می‌شنود ولی به دلیل فراموشی من حقیقی مان، هر لحظه صدای هم هویت شدگیها در ذهن ما حرف می‌زنند و توجه ما در ذهن در فضای تردد و شک و تضاد نگه می‌دارند.

در دفتر اول بیت ۳۵۷۶ داریم:

پنج حسی از برون میسور او

پنج حسی از درون مامور او



پنج حس بیرونی ما در اختیار مرکز یا دل ماست و مولانا می گوید در مرکزتان هرچه باشد تمام اعضای بدن، حسها و فکرهايتان را کنترل می کند. اگر در مرکز ما خشم، ترس، حسادت یا رنجش باشد ارتعاشاتی که از این مرکز بیرون می آید، بدن ما را فرسوده و بیمار می کند، روی روابطمان اثر مخرب می گذارد و افکار و احساسات ما را ناسالم می کند.

پنج حسی از درون مامور او:

بعلاوه در مرکز ما پنج مامور هم از درون روی ما کار می کنند یعنی حواس پنجگانه باطنی ما نیز از درون مامور اجرای فرمانهای دل هستند، پس متوجه می شویم که روح یا هوشیاری ما که پوشیده و مخفی است، فرمانروا و سلطان بدن است و حواس و کالبد جسمانی و اعضای بدن، ماموران و ابزار کار او هستند. واقعا عجب ارتباط و وصلتی میان دل و اعضای بدن است!

و در ادامه ی مثنوی قبل از بیت ۱۴۶۳ داریم:

مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد

وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

وقتی به عنوان عاشق آگاه شدم که از جنس و امتداد زندگی هستم، وقتی که به راز زندگی با حضور شاهد و گشودن فضای درون پی بردم، شنیدن لفظ جبر بی صبرم کرد. اینکه دل هر انسانی می تواند مرکز وحی و پیغام زندگی باشد، هر عاشقی را بی صبر می کند تا هر چه زودتر با تسلیم و پاک کردن مرکزش از هر چه غیر خداست، به فضای یکتایی برود. شنیدن کلمه جبر به من یادآوری می کند که این چیزی که جبر را به من تحمیل می کند خود من ذهنی و باید و نبایدهای آن است، بنابراین به عنوان خدایت، به عنوان شاهد و ناظر اتفاقات، بیصبرانه منتظرم تا با فضای حضور یکی شوم و می بینم کسانی را که عاشق نیستند و در ذهن زندانی اند، چگونه جبر من ذهنی را در آغوش خود گرفته اند، چرا که پر از عدم پذیرش، درد، نارضایتی، مقاومت، تفسیر و قضاوت هستند.



در من ذهنی ما اسیر این جبر هستیم، این جبر را خودمان به خودمان تحمیل می‌کنیم، پس جبری در کار نیست و ما می‌توانیم با قدرت ایمان که از فضاگشایی می‌آید و استفاده از اراده آزاد و قدرت انتخاب، هوشیارانه در مرکزمان از حضور این منبع عشق و خرد آگاه شویم.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۴

این معیت با حق ست و جبر نیست

این تجلی مه است این ابر نیست

معیت یعنی خدا با ماست، همراه ماست، او ماست و ما او هستیم و این جبر نیست. اینکه ما به جنس اصلی و ذات خودمان زنده شویم، اینکه هوشیاری از هوشیاری آگاه شود، جبر نیست. این تجلی حضور او در ماست که هوشیارانه باید صورت بگیرد. این ما هستیم در فرم و بی فرم و آگاهی به سادگی یعنی منبع وجود هر چیزی را به یاد آوردن. منبع و منشایی که از همه‌ی ما مراقبت و محافظت می‌کند را به یاد آوردن و با او قرین و همنشین شدن.

و من هوشیارانه با مقاومت صفر اجازه می‌دهم نیروی زندگی و خرد آن ابرهای هم هویت شدگی و هر آنچه را که هم سو با ذات الهی من نیست را از مرکز من پاک کند و در این معیت و همراهی با زندگی زنده درونم آگاه هستم که ذهن در مقابل من نیست فقط قسمت بسیار بسیار کوچکی از آگاهی و حضور گسترده‌ی این لحظه است، و با سکوت درون و نگاه کردن به ذهن، آرام آرام شاهد بالا آمدن آن ماه یا آن منبع نور و عشق و خرد و برکات الهی در درون هستم.

دفتر اول از بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو

من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی بیصر تویی



سر تویی، چه جای صاحب سر تویی

چون شدی من کان الله از وله
من تو را باشم که کان الله له

که تویی گویم ترا گاهی منم
هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

شاد باشید، سهیلا هستم از انگلیس



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

